

می گفتند روبروی خانه اش ایستاده بوده و تو کیف کوچکش دنبال کلید در ورودی می گشته که موج انفجار سرش را پرت می کند وسط خیابان. شاید آژیر خطر را نشنیده بود، یا در همان چند ثانیه آخر با خودش زمزمه کرده بود که این بار هم نوبت دیگری است و این جا - در پایتخت - کسی با ما کار ندارد. همیشه از جایی آغاز می شود که انتظارش را نداری. یک مرتبه به خودت می آیی و می بینی وسط خاطره های افتاده ای که تمام روزهای گذشته سعی کرده ای پنهانش کنی. هر چه با خودت تکرار کنی که همه چیز تمام شده و دلیلی برای به یاد آوردنش وجود ندارد، باز یک روز با یک بهانه ی خیلی کوچک خودش را از یک گوشه ی ذهنت بیرون می کشد و هجوم می آورد به گذر دقیقه های آن روزت.

بعضی از همسایه ها می گفتند سرش را چند متر دورتر از خانه شان - کنار باجه ی تلفن - دیده اند؛ لابد وقتی سرش را پیدا کرده اند موهایش گوشه ای از کف خیابان را قهوه ای کرده بوده و چشم هایش به چیزی خیره مانده بوده که هیچ کس نفهمیده بود چیست. موشک نزدیک جایی که او ایستاده بود فرود آمده بود؛ انگار که هنگام شلیک موشک او را نشانه گرفته باشند و نه اداره ی کل توزیع برق منطقه ای را که فقط دویست متر با خانه ی آن ها فاصله داشت. گهگاه، وقتی با غزاله در خیابان بازی می کردیم، گوشه ای می ایستاد و ما را تماشا می کرد که دنبال هم می دویدیم. توی محله ی ما، تنها دختری بود که می شد موهای لختش را دید که از زیر آن روسری سفید بیرون ریخته بود.

می گفتم: «غزاله، وقتی بزرگ بشی تو هم به همین خوشگلی می شی؟»

اخم می کرد؛ همیشه وقتی موهای شلال و چشم های عسلی دختر را می دید اخم می کرد. بعد می دوید توی حیاط و در را پشت سرش می بست.

به آژیرهای خطر دیگر عادت کرده بودیم. یاد گرفته بودیم که هر شب با کوچک ترین صدا یا تکانی از جا بپریم و تا پناهگاه زیر راه پله بدویم. کار هر شبمان شده بود که با صدای گوینده ی رادیو خوابمان ببرد و توی خواب هم حواسمان باشد که یک وقت آن قدر خوابمان سنگین نشود که آژیر خطر را نشنویم. ما در طبقه ی آخر یک آپارتمان چهار واحدی زندگی می کردیم، غزاله و مادرش در طبقه ی اول، او در یک خانه ی حیاطدار و تک طبقه ی قدیمی. میان آپارتمان ما و خانه ی آن ها یک ساختمان دو طبقه ی نوساز فاصله انداخته بود. روزهای تعطیل، بعد از نهار، وقتی همه خواب بودند، می رفتم روی پشت بام و نگاهش می کردم که وسط یک حیاط کوچک روی یک تخت چوبی کوتاه می نشست و سفیدی پاهایش را در آبی حوض تکان می داد. سرم را که بر می گرداندم، غزاله را می دیدم که به دیوار خرپشته تکیه داده و مرا نگاه می کند...

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه ی روز بیست و ششم تیرماه ۱۳۶۷ بود. کانال دو تلویزیون داشت کارتون جادوگر شهر زمرد را پخش می کرد. غزاله توی اتاق خواب کنارم نشسته بود و گوجه سبزی هایی را که مادرم برایش گذاشته بود گاز می زد. گردباد خانه ی دوروتی و خانواده اش را خراب کرده بود و او را انداخته بود وسط دنیایی که او نمی شناخت

و حالا دوروتی - با مترسکی که مغز نداشت و آدم آهنی قراضه‌ای که دنبال قلب می‌گشت و معنی درد و خنده و گریه را نمی‌دانست و شیر پرحرفی که شجاعتش را گم کرده بود - دنبال کسی می‌گشت که بتواند او را به دنیای خودش برگرداند. دوروتی هنوز شهر زمرد را پیدا نکرده بود که تلویزیون آژیر خطر حمله‌ی هوایی را پخش کرد. مادرم مسیر آشپزخانه تا اتاق خواب را دوید. می‌خواست مانتو و روسری‌اش را بردارد که از میان نوارچسب‌های چسبانده شده بر شیشه پنجره دود سیاهی را دید که چند کیلومتر دورتر از خانه‌مان زمین و آسمان را به هم وصل می‌کرد.

گفت: «نرسید! به خیر گذشت... دیگه با ما کاری ندارند.»

موشک به جای خانه‌ی ما یک مهد کودک را خراب کرده بود، ۲۴ دختر و پسر هم مرده بودند؛ این را گوینده‌ی خبر ساعت ۸ همان شب گفت.

وقتی شیشه‌های پنجره ریختند توی اتاق، مادرم هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود. غزاله دست‌هایش را گذاشته بود روی چشم‌هایش و دور اتاق می‌دوید. شنیده بود که موج انفجار چشم‌ها را از حدقه درمی‌آورد. جیغ می‌زد و می‌گفت: «کور شدم... کور شدم.»

یک گوشه‌ی اتاق گیرش انداختم، دست‌هایش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم: «اگر کور شدی پس کو خونش؟» خون از لای انگشت‌های مادرم می‌زد بیرون. یک دستش را روی شکمش فشار می‌داد و با دست دیگرش ما را دنبال خودش می‌کشید توی راهرو.

جسد بدون سر دختر همسایه را هیچ وقت ندیدم. وقتی از خانه آمدیم بیرون، بدنش را با یک پتوی سبز پوشانده بودند. کف خیابان را بیش‌تر از آدم‌ها، خرده شیشه‌ها پر کرده بودند. غزاله صورتش را فرو برده بود در سینه‌های مادرش. پاگرد طبقه‌ی سوم را رد نکرده بودیم که دستم را ول کرده بود و خودش را انداخته بود توی بغل مادرش که دو طبقه را دویده بود بالا. خانم احمدی و دخترش هم با حوله‌ی حمام که پیچیده بود دور خودش، کنار چارچوب در ورودی ایستاده بودند و می‌لرزیدند. طبقه‌ی دوم آپارتمان می‌نشستند و همیشه نگران حمله‌ی شیمیایی بودند. آقای احمدی پسر یک ساله‌اش را بغل کرده بود و لخت مادرزاد وسط خیابان روی شیشه‌ها می‌دوید. توی آن شلوغی، میان خانه‌های انتهایی کوچه، دنبال خانه‌ی مادرزنش می‌گشت.

طاعون زده بود به محله انگار. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف را بسته بودند، با نوارهای زردی که حالا شده بودند مرز میان مردمی که دیگر هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند. رهگذرها آن طرف نوارهای زرد ایستاده بودند و به موجوداتی خیره شده بودند که میان شیشه‌های خردشده و بلوک‌ها و پاره آجرهای پخش‌شده بر کف خیابان می‌لولیدند.

تا پدرم خودش را از چهارراه پارک‌وی برساند به خیابان توانیر، جمعیت را کنار بزند و ماموران مقابل نوار زردرنگ را قانع کند که از اهالی همین محله است و نگران زن و پسرش، مادرم را برده بودند به درمانگاهی کمی بالاتر از میدان

ونک، چسبیده به شهر بازی کوچکی که اسمش را گذاشته بودیم فانفار، و تکه‌های کوچک شیشه را از شکمش بیرون کشیده بودند. تمام اتاق‌های درمانگاه را دنبال دختر همسایه گشته بودم؛ ندیده بودم. از درمانگاه که برگشته بودیم، پتوی سبز را با جسد زیرش برده بودند، رادیوپخش‌های کوچک و بزرگ توی کوچه هم دیگر آژیر سفید را پخش کرده بودند. وقتی پدرم ما را دید قطره‌های روی سرش هم مثل قطره‌هایی که صورتش را پر کرده بودند، برق می‌زدند. حتی یک کلمه هم نگفت، فقط خیسی صورت مادر را میان بازوهایش گم کرد. بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد، بی آن که منتظر من بماند، پله‌های نیم‌طبقه‌ی اول را دو تا یکی رفت بالا و نگاه ما را توی خم پاگرد اول جا گذاشت. وقتی در واحد شماره‌ی ۴ را باز کردم، کارتون جادوگر شهر زمرد دیگر تمام شده بود. تلویزیون تصویر سربازهای جوانی را پخش می‌کرد که انگشت‌های اشاره و میانی‌شان را به نشانه‌ی پیروزی به آدم‌های پشت دوربین نشان می‌دادند. پدرم زل زده بود به قالیچه‌ی سوراخ سوراخ کف اتاق. انگار که میان خرده شیشه‌ها، چشم‌های غزاله را پیدا کرده بود. ■

پدرام رضایی‌زاده